

## چغوک

چغوک گویش بخشی از خراسان برای گنجشک است. گنجشک ها جزو بی آزارترین نوع از پرندگان هستند که می آیند و برای چند صبحی زندگی می کنند و می روند. در عین حال، وقتی صدای گنجشکها بلند می شود، نوید دهنده پایان زمستان است. سختی ها رفته، یخ ها شکسته شده و شکوفه ها سر خواهند زد.

میترا: «اول بذار برات در باره گنجشکا بگم. اونا مثل ما آدمای خیلی زیاد زندگی نمی کنن. خیلی خیلی که زندگی کنن میشه سه یا چهار سال. بچه هاشونم مثل ما نیستن. بچه های آدم تا بخوان راه برن چند ماه طول میکشه، ولی بچه گنجشکا هنوز دو هفته شون نشده میتونن پرواز کنن و برای خودشون تنها زندگی کنن. ما آدمای تا بخوایم برای خودمون تنها زندگی کنیم، شاید باید 20 یا حتی 25 سال، 30 سال صبر کنیم. توی این مدت، خیلی از گنجشکا به دنیا اومدن و رفتن. بچه هاشون، نوه هاشون پریدنو یاد گرفتن و خودشون بچه دار شدن و رفتن، ولی ما آدمای خیلی طول میکشه تا چیزی یاد بگیریم.»

علی: «یعنی الان دیگه چغوک نیستش، اونم رفته؟ یعنی این صدای گنجشکارو که می شنویم صدای اون گنجشکا نیست؟» و زد زیر گریه.

میترا: «عزیزم!! گریه نکن...! خب، ما همه میایم و میریم. گنجشکا هم همینطور. اصلا قصه گنجشکا رو فراموش کنیم. بیا یک قصه دیگه برات بگم»

علی: «نه، نمی خوام ببینم چغوک چی شد»

اکبر: در حالیکه از عصبانیت بیهوده دنده عوض می کرد زیر لب ناسزا می گفت «خدا از هستی ساقطشون کنه، بحق همین امام رضا بچه هاشونو ازشون بگیره»

حمید که صندلی جلو نشسته بود و تا الان از شیشه ماشین بیرونو نگاه می کرد، روی صندلی چرخید که روش به علی باشه «علی آقا، اولاً که گریه کردن اشکالی نداره خیلی هم خوبه. آدم آگه برای چیزهایی که دوست داره و نمیتونه داشته باشه، گریه نکنه، پس برای چی گریه کنه. خب، تو چغوک رو دوست داشتی و می خواستی ببینی چی شده، بچه دار شد، بچه هاش چیکار میکنن و از اینطور چیزا مگه نه؟»

علی سرشو تکون داد و گفت «نمیخوام اونم مثل نمله بشه و همش خونه عوض کنه...» و در حالیکه گریه اش شدت پیدا می کرد «نمیخوام اون مته من بشه... بی مامان و بابا...» و در حالیکه به هق و هق افتاده بود «دلم برای ممد تنگ شده... دلم میخواد برم پهلوی ممد... کاشکی منم تو همون ماشین بودم...»

میترا در حالیکه علی رو در آغوش می کشید «آخ نگو عزیزم...»  
حمید با اشاره ابرو خواست که میترا اجازه بده علی تا میتونه گریه کنه. زیبا که کنار علی نشسته بود، آروم آروم اشک می ریخت.

حمید: «نمیدونم خاله میترا می خواست از کجای قصه چغوک شروع کنه، ولی اونطور که من داستانشو، وقتی بچه بودم، شنیده بودم حالا حالا ها چغوک هستش و خیلی کارا می خواد بکنه... حالا نمی دونم میخوای بقیه قصه رو من بگم یا خاله میترا...»

علی: «شما بگین شما بگین...»

حمید: «ولی باید قول بدی که خوب گوش کنی... چون قصه چغوک بعد از رفتن نمله به یک نقطه نامعلوم شروع میشه..»  
علی: «قول میدم»

حمید: «اگه یادت باشه، چغوک از اون دسته گنجشکایی بود که دونه جادویی نداشت... ولی نمله موقعی که می خواست با بقیه مورچه ها به آخرین مخفیگاهشون بره، چندتا دونه سبز جادوئی به یکی از مورچه ها داد و آدرس همه گنجشکایی که دیگه دونه نداشتن رو هم بهش داد و گفت «میری به هرکدوم یکی از دونه ها میدی و هرچی سر ما مورچه ها اومده رو براشون تعریف می کنی... خودتم همونجا به شکل یک گنجشک می مونی».

مورچه هم دونه ها رو گرفت و خودشو به شکل یک شاهین در آورد و بطرف گنجشکا که هر کدومشون یک جایی بودن پرواز کرد. سر راه به هر شهری که می رسید مورچه ای که به شکل گنجشک دراومده بود رو پیدا میکرد و داستانو براشون تعریف میکرد و می رفت به شهر دیگه. تا بالاخره رسید به شهر چغوک و با کمی پرس وجو اونم رو پیدا کرد و تموم داستانو برای چغوک تعریف.

چغوک که حالا خیلی خیلی پیر شده بود، با اینکه بیشتر از یکسال و نیمش نبود، وقتی داستانو شنید خیلی گریه کرد و غصه اش شده بود. به مورچه ای که شکل شاهین بود گفت «من دارم میرم برای دیدن نوه هام ، می خوام با من بیای؟»

شاهین: «نه، من باید برم نمله رو پیدا کنم...» و پرواز کرد و رفت.

چغوک هم به طرف خونه نوه هاش پرواز کرد. وقتی رسید دید که نوه هاش تا دلشون میخواد دارن سر و صدا ی میکنن و سر مادرشونو به درد آوردن. ولی وقتی مامان بزرگشونو دیدن خیلی خوشحال شدن چون چغوک هر موقع که میومد پیششون یک قصه تازه می گفت. همه شروع کردن به جیک جیک که قصه بگو قصه بگو... چغوکم شروع کرد به گفتن قصه اش می...»

## گنجشکک اش می مشی

«یکی بود یکی نبود... اون دور دورا که بعضی موقع ها خدا بود، و خیلی وقتا هم خدا نبود... یک درختی بود که روش یک دونه خونه گنجشک بود. اسم گنجشکه شبنم بود. شبنم با زحمت خیلی زیادی خونه شو با سیخایی که از اینطرف و اونطرف جمع کرده بود، ساخته بود. توی این لونه، چند تا تخم خیلی کوچیک بود که خانم گنجشکه گذاشته بود و هر چند وقت یکبار روی اونا مینشست تا گرم و نرم بشن. آخه توی اون تخما بچه های شبنم داشتن بزرگ می شدن که به دنیا بیان.

چند وقت پیش یکدونه گربه خیلی بدجنس پرید روی شوهرش و خوردش. گربه مال یک پسر بچه هستش که اون پایین درخت خونه داره و با مادرش زندگی میکنه. حالا شبنم باید تنهایی روی تخما بشینه. هیچموقع اونروز یادش نمیره. نصفه پرهای شوهرش روی زمین ریخته بودن. کنارشون چند قطره خون. شبنم همینطور که روی تخما نشسته بود با خودش فکر میکرد و آه می کشید و زیر لب زمزمه می کرد... آخ که چه دردی داره تماشای مردن عزیزت، میدوونم... مرگ برای همه هست. امروز نیاد فردا میاد سروقتت. آدم و حیوونم نمی شناسه. ولی وقتی عزیزتو میکشن... برای هیچ دلیلی میکشنش. وقتی بهت میگن اینجا جیک و جیک نکن. وقتی بهت میگن اگه جیکت دربیاد می کشیمت. اونجاست که جیگرت میسوزه... دلت میخواد داد بزنی... آخه اگه ما جیک جیک نکنیم کی بکنه؟ یعنی هیچکی جیکش درنیاد؟... هیچکی، هیچکی، شبنم یواش روی تخماش جایجا شد و به خودش گفت شایدم به همین خاطره که می خوان صداتو ببرن. اونا با جیک زدنا می مساله دارن با پریدنمون. اینطور آزادانه می پریم. هر روز به سوی خورشید پرواز میکنیم. اونا با این پرواز مساله دارن. نگاه کن به گربه ها... کسی با اونا مساله نداره... معلومه که نه... چون نمی پرن... چون جیک نمی زنن.

از اونروز تمووم تنش از ترس و از نفرت میلرزه. روزی صدار به لونه سر میزنه تا ببینه تخمایی که گذاشته سرچاشونن. چند روز دیگه بیشتر نمونده. چند روزه دیگه همه تخما سر باز میکنن و جوجه کوچولواش سرآشونو از تخم بیرون میارن و میگن، جیک، جیک، هیچکی نمی فهمه که این جیک و جیک برای شبنم چقد قشنگه. یادش میاد پارسال بود. هموون اولای بهار که سیما، خواهرش تخم گذاشته بود. خیلی خوشحال بود. به همه گفته بود که تخم گذاشته و داشت روزشماری میکرد. یک روز که روی یک شاخه نشسته بود و غذا می خورد، یک پسر بچه که دور و برش یک گربه می پلکاید، با فلاخن زد و بالش رو شکست. سیما افتاد زمین و دیگه نتونست بپره، ولی چند ساعت بعد، از همون پایین درخت صدای جوجه هاشو میشنید که اون بالا سر از تخم درآوردن و دارن میگن جیک، جیک. حیوونکیا گشنه شون بود. جوجه هاش نمی تونستن بپرن، کسی هم نبود که براشون غذا بپره. شب که شد دیگه صدآشون نمیامد. سیما هم اون پایین اونقد از غصه و درد جیک جیک کرد تا خودشم ساکت شد. حالا شبنم نمی خواست مثل سیما بشه. دائما دور و برش رو نیگاه میکرد. هر موقع میخواست بپره، اول روی زمین رو نیگاه میکرد، بعد روی شاخه ها رو که ببینه پسره و یا گربه بدجنسه هست یا نه. وقتی هم که برمیکرده، همینطور. بارها بوده که از این شاخه به اون شاخه پریده و راهشو دور کرده تا مطمئن باشه کسی دنبالش نیست. شبنم مطمئنه که فردا جوجه هاش سردرمیارن. فردا... یکمرتبه تمووم جونشو ترس گرفت. یادش اومد وقتی سیما با خوشحالی بهش گفت که تا فردا جوجه هاش سردرمیارن ولی فردا که رسید سنگ زدن به بالش تا دیگه نپره. با خودش گفت... نکنه فردا پسره بیاد و با سنگ بزنه بهش. شاید بهتره که فعلا نپره. همینجا روی شاخه بمونه تا فردا که جوجه هاش سر درمیارن. به خودش گفت آره این نقشه خوبیه. سرمو میکنم زیر بالم و میشینم پهلوئی تخمام تا جوجه هام به دنیا بیان. چند ساعتی که گذشت، احساس کرد گشنش. ولی از جاش تکون نخورد. سرش هنوز زیر بالش بود و هیچ جایی رو نمیدید. مثل اینکه شب شده باشه و همه خواب رفته باشن. هی با خودش کلنجار رفت. خیلی گشنش شده بود. ولی با خودش می جنگید. باید صبر کنه. باید سر و صدا نکنه تا گربه بدجنسه و یا اون پسره نفهمن که اونجاست. یکخورده که گذشت، تشنه شد. با خودش گفت باید تحمل کنم. نباید تکون بخورم. ولی خیلی تشنه بود. باید می رفت و کمی آب می خورد. فقط یک قطره آب برآش بس بود. فقط یک قطره آب. سرشو یواشکی از زیر بالش بیرون آورد و با وحشت بلند داد کشید و از روی شاخه پرید روی یک شاخه دیگه. با وحشت به پسره نگاه کرد که از درخت اومده بود بالا و داشت تخمای شبنم رو از روی لونه ور می داشت. با هراس ولی عصبانیت به طرف پسره شیرجه زد و با نوکش محکم زد به دست پسره. پسره بلند گفت آخ. شبنم دلش خنک شد. با خودش گفت دردت اومد؟ به جهنم. حالا می فهمی که با خواهرم سیما چیکار کردی. ولی پسره تصمیم گرفته بود که تخمای شبنم رو از توی لونه ورداره. اینبار شبنم دور خیز کرد و به طرف پسربرچه شیرجه زد و با نوکش محکم زد به چشم پسره. پسره بلند گفت آخ و دستشو روی چشمش گذاشت. ولی همینکه دستشو برداشت، تعادلش روی شاخه بهم خورد و از روی شاخه سُر خورد و افتاد زمین و بلندتر داد زد آخ. شبنم یاد خواهرش افتاد که بالش شکسته بود و پایین درخت داشت جیک جیک می کرد. حالا پسره داشت از درد به خودش می پیچید.

شبنم پرید روی شاخه پهلوئی لونه تا تخماشو ببینه. فقط دوتااشون مونده بود. بقیه توی دست پسره که زمین افتاده بود له شده بود... به پایین که نگاه کرد، دید مادر اون پسربرچه اومده و نشسته پهلووش و داره گریه میکنه. دلش سوخت. یاد سیما افتاد که صدای جوجه هاشو می شنید و تمووم وجودش پر از درد شده بود. با خودش فکر کرد، حیوونکی مادرا... همیشه باید درد بکشن. از همون روز اول که صاحب بچه می شن. همش باید مواظب بچه هاشون باشن. بعدشم این. یکی با سنگ میزنه و بالت رو میشکونه. یا یکی با نوکش میزنه و چشم بچتو کور میکنه. حیوونکی مادرا... بعد یادش اومد که قراره خودشم فردا مادر بشه.

پایین درخت همسایه ها دور مادر و بچه جمع شده بودن و به مادری می گفتن که از چشم

پسر بچه بدجوری خون میاد، باید بری بیمارستان. مادری هم بلندتر گریه میکرد و می گفت که بیمارستان پول میخواهد. ما پول خریدن تخم مرغو نداریم چه برسه به بیمارستان. بچم هوس نیمرو کرده بود، برای همین رفته بود بالای درخت تا تخم پرنده ها رو بخوره. شبنم می خواست از درد داد بکشه. با خودش گفت آخه این چه روزگاریه که بعضیا حتی پول غذا هم ندارن. چرا باید یکی اونقد داشته باشه که ندوونه با پولاش چکار کنه، یکی هم مثل اینا باید تخم پرنده بدزدن.

یکمرتبه یادش اومد که فردا قراره تخماش سرباز کنن. باید برای جوجه هاش غذا تهیه کنه. از روی شاخه پرید و به طرفی پرواز کرد. رفت و رفت و رفت تا رسید به یکجا که اون پایین یک پیرزنه نشسته بود و روی زمین برای پرنده ها دونه می پاشید. خوشحال شد. همینکه خواست شیرجه بزنه متوجه شد که کفترها قبل از اینکه بنشینن، اوج میگینن و از اونجا دور می شن. یک دور پرواز کرد ولی خبری نبود. نه تله ای بود و نه کسی با فلاخن کمین کرده بود. پیرزن هم آرام نشسته بود و دونه می پاشید. پس با خیال راحت رفت کنار پیرزن نشست و دو پا دوبا پرید طرف دونه ها. ولی بازهم مطمئن نبود. از جاش پرید و رفت بالای شاخه درخت نشست و همه جا رو درست پایید. نخیر، اصلا خبری نبود. هیچکس نمیومد و نمیرفت. مثل اینکه پیرزنه تموم خیابون رو قرق کرده باشه. اینبار با اطمینان بیشتر اومد پایین و به طرف دونه ها رفت، ولی قبل از اینکه دونه ای برداره، دوباره از جاش پرید و رفت روی شاخه نشست و دوباره همه چیز رو نگاه کرد. نخیر اصلا نه صدایی میومد و نه کسی اون دوروبرا راه می رفت. اینبار دیگه به خودش گفت اینقد شک نکن. شب همیشه و باید برگردی پهلوی تخمات. فردا جوجه هات به دنیا میان هان... پس تند و تند شروع کرد به خوردن دونه ها. حالا نخور و کی بخور. خوبه خوب که خورد و خواست از جاش بلند شه دید که نمی تونه. مثل اینکه خیلی خورده باشه و سنگین شده باشه. ته دلش ده بار به خودش گفت خیکوی شکموی پرخور و دوباره سعی کرد از جاش بپره. ولی بازم نشد. به خودش گفت یکخورده صبر می کنم بعد میپرم. ولی هرچی بیشتر میگذشت احساس می کرد سنگینتر میشه، تا اینکه یکمرتبه دید پرها و بالاش دارن می ریزن. هی بدنش بزرگتر می شد. پاهاش خیلی بزرگ می شدند. بجای بالهانش داشت دست در میاورد، درست مثل آدم. نوکش از روی صورتش افتاد و دهانش بزرگ شد و توی دهنش دندون درآورد. چیزی نگذشت که شد یک آدم کامل و درست و حسابی. تموم تنش شروع کرد به لرزیدن. با خودش گفت آخ تخمام، آخ جوجه هام. پیرزنه مثل اینکه صداشو شنیده باشه گفت اگه می خوای بری پهلوی جوجه هات، باید هرچی میگم گوش کنی وگرنه هیچموقع جوجه هاتو نمی بینی. شبنم که حالا یک دختر خیلی خوشگلی شده بود با ترس پرسید تو کی هستی. من چکار باید بکنم. پیرزن گفت خیلی ساده. باید بری جواهر تاج حاکم شهر رو برام بدزدی. شبنم که داشت از ترس بیجون می شد پرسید به دزدم؟ من دزدی بلد نیستم. پیرزن گفت خیلی راحتی. من این دونه رو می دم تو بخوری. اون تو رو به شکل گنجشک درمیاره. تو پرواز میکنی به قصر حاکم و وقتی که اون تاجشو روی سرش میذاره تو می پری و الماس روی تاجشو می دزدی و میاری اینجا. و مثل اینکه فکر شبنم رو خونده باشه گفت یادت نره که یکروز بعد از خوردن این دونه تو دوباره برمیزگردی به شکل آدم. بعد یک دونه دیگه ای رو نشون داد و گفت ولی اگه الماسو بیاری، من این دونه بزرگه رو میدم به تو که تو رو برای همیشه برگردوونه به شکل پرنده ای که بودی. شبنم که می دونست فردا جوجه هاش سر درمیارن و زیاد وقت برای فکر کردن نداره، به پیرزن گفت قبوله و یک دونه دیگه خورد و شد دوباره گنجشکی که بود، فقط رنگ بالهانش آبی شده بودن. فوراً به طرف آسمون پرید و اول رفت طرف لونه اش. و تا صبح همونجا موند. نزدیکای صبح بود که جوجه هاش یکی یکی سر درآوردن. اسمشون رو گذاشت اشی و مشی. نزدیکای ظهر بود که هر دوتا رو بوسید و یکبار دیگه بهشون غذا داد و به طرف قصر حاکم پرواز کرد تا رسید به اونجا. روی دیوار ایوون قصر نشست تا حاکم با تاجش بیاد. ولی هرچی صبر کرد کسی نیومد. نزدیکای عصر که شد، با ترس قصر رو ول کرد و با سرعت

خودشو رسوند به پیرزنه و تمووم ماجرا رو برای او تعریف کرد که از حاکم خبری نیست. بعد گفت نگاه کن پیرزن، من به قولم عمل کردم و هرچی تو گفتی کردم. حالا بذار برم پهلوی جوجه هام. پیرزن گفت تا الماسو نیاری قبول نیست. ولی من امروز فهمیدم که حاکم تا ماه دیگه برنمیگرده. بیا این دونه رو بخور که تو رو فقط برای یکماه به شکل پرند نگاه میداره. شبم گفت خُب و دونه رو خورد و با سرعت پرید به طرف جوجه هاش. از اونروز تا دو سه هفته کارش این بود که به جوجه هاش غذا بده تا قوی بشن. هفته آخر که رسید تمووم داستان رو برای اشی و مشی تعریف کرد و گفت شما دوتا باید پرواز کردنو زودتر یاد بگیرین تا اگه پیرزنه نداشت من برگردم شما بتوونین از خودتون مواظبت کنین. اشی و مشی گفتن خُب و تموومه سعی خودشونو کردن و در عرض چند روزی که مونده بود، پرواز کردن و دونه خوردن از روی درخت و زمین رو یاد گرفتن. روز آخر که شد، شبم تمووم سفارشات لازمو کرد و از اشی و مشی خداحافظی کرد به طرف پیرزنه راه افتاد. پیرزنه که منتظر شبم بود، گفت حاکم برگشته و شبم دیگه بهونه نداره. شبم که میخواست از شر پیرزن جادوگر راحت بشه، بدون اینکه صبر کنه به طرف قصر پرواز کرد و همینکه به قصر رسید دید که حاکم روی صندلی توی ایوون نشسته و تاجش رو هم از روی سرش برداشته و کنارش گذاشته و داره زیر آفتاب خرخر میکنه. شبم با سرعت به طرف تاج شیرجه رفت و تا حاکم بخواد کاری بکنه، الماسو ور داشته و از اونجا دور شد. حاکم هرچی چیغ و داد کرد فایده ای نداشت. شبم و الماس هر دو رفته بودن. شبم با سرعت خودشو رسوند به پیرزنه و الماسو داد به اونو و گفت این الماس حالا اون دونه رو که قول داده بودی بده. پیرزن یک دونه بزرگتر داد به شبم. شبم اونو خورد و رنگ بالاش که تا الان آبی بودن برگشتن به رنگ همیشگی. شبم بدون هیچ حرفی از اونجا پرید و به طرف لونه اش پرواز کرد.

حالا بشنوبین از اشی و مشی. اونا وقتی داستان پیرزن جادوگر رو شنیدن، بعد از اینکه مادرشون پرواز کرد، به دنبال او راه افتادن و روی یک شاخه نزدیک پیرزنه نشستن و منتظر شدن تا مادرشون برگرده. بعد از اینکه شبم برگشت و دونه رو خورد و به شکل گنجشک دراومد و از اونجا پرید و رفت. اشی رفت روی زمین پهلوی پیرزنه نشست و مثلا ادای اینو درآورد که میخواد از دونه های جادویی پیرزن بخوره. وقتی که خوب حواس پیرزنه پرت اشی شد، مشی یواشکی و از پشت به طرف پیرزنه شیرجه زد و با سرعت الماس رو از دست پیرزنه قاپ زد و به سرعت از اونجا دور شد. اشی هم از اینطرف پرید و رفت. هر دو با سرعت رفتن به طرف لونه شون تا جریان رو برای مادرشون تعریف کنن. وقتی که رسیدن شبم نگران بود که این دوتا کجا رفتن. ولی وقتی تمووم داستان رو شنید، گفت حق اون جادوگره بود. ولی الماس به درد ما گنجشکا نمی خوره. بیاین اونو بدیم به این مادری که من چشم پسرشو کور کردم. اشی و مشی خیلی خوشحال شدن و سه تایی با هم به طرف پنجره اتاق مادره پرواز کردن و با نوکشون محکم به پنجره زدن. مادره سرش رو از پنجره بیرون کرد و دید که سه گنجشک تو دهنشون یک الماس دارن. همینطور که به اونا خیره شده بود، یکی از اونا به طرفش پرواز کرد و الماسو انداخت توی دامن مادره و هر سه تا از اونجا پرواز کردن و رفتن. مادره یک نگاهی به الماس کرد و یک نگاهی به چشم زخمی پسرش و با سرعت لباسای پسر بچه رو تنش کرد و دوید به طرف بیمارستان تا چشم بچه شو معالجه کنه.

شبم و اشی و مشی وقتی به خونه شون برگشتن خیلی از کاری که کرده بودن خوشحال بودن. اشی گفت از حاکم گرفتیم و دادیم به رعیتی که پول نداشت. مشی گفت منم فکر میکنم کار خوبی کردیم. نظرتون چیه که همیشه این کارو بکنیم. از آدم پولدارا بگیریم و بدیم به آدم فقیرا؟ مادرش که با دزدی مخالف بود، گفت نه اصلا کار خوبی نیست. تازه شما فکر حاکم رو نکردین. حاکم یکعالمه فراش و سرباز داره. میگیرتون. میده به آشپزه که کبابتون بکنه تا حاکم بخوره. حاکم قیافه منو یادش نمیره. رنگ پرام. رنگ چشمام. همه جا دنبالمه. باید از اینجا بریم. باید بریم یکجایی که حاکم ما رو نتونه پیدا کنه. اشی و مشی به مادرشون

گفتن، باشه نمی کنیم. ولی ما دیگه بزرگ شدیم و میخوایم تنها زندگی کنیم. شبنم خیلی غصه اش شد. ولی میدید که جوجه هاش دیگه جوجه نیستن. باید برن دنبال زندگیشون. پس از هم جدا شدن و شبنم رفت به یکجای خیلی دور.

ولی اشی و مشی یک نقشه دیگه داشتن. حرف مادرشون یادشون بود. حاکم می دونست رنگ پرهای گنجشکا چه رنگه، پس اگه همینطور که هست توی شهر پیدااشون بشه، فراشای حاکم حتما حتما میگیرنشون. پس فکر کردن و فکر کردن و فکر کردن... یکمرتبه اشی بلند گفت پیدا کردم. مشی گفت چی؟ اشی گفت، اگه بتونیم خودمونو رنگ کنیم، فراشا و پاسدارا نمی توونن مارو پیدا کنن. هر روز خودمونو به یک رنگ در میاریم. مشی گفت چطوری؟ اشی گفت با من بیا... هردو تا به طرفی که اشی نشون می داد پرواز کردن. تا رسیدن به یک مغازه ای که دود از اون در میامد. اشی گفت، اونموقع که داشتیم به دنبال مادرمون می رفتیم اینجا رو دیدم. اینجا مغازه رنگرزیه. پارچه و اینطور چیزا رو رنگ میکنن. بعد بدون اینکه منتظر بشه با سرعت به طرف یکی از خم های رنگرزی شیرجه رفت. با سر رفت توش و فوراً از اون دراومد و رفت روی دیوار نشست. یکخورده که گذشت رنگ اشی شده بود سرخ سرخ سرخ. به مشی گفت حالا نوبت تویه. مشی هم بدون چونه زدن به طرف خم شیرجه رفت و رنگش شد سرخ سرخ سرخ. حالا شده بودن دو تا پرنده سرخ که به سوی آسمونا پرواز میکردن. می رفتن تا از پولدارا بگیرن و به فقیرا بدن. ولی صدای مادرشون هنوز تو گوششون بود که می خوند...

گنجشگک اشی مشی، لب بوم ما مشین (شعر از کازرونی حسن حاتمی)

بارون میاد خیس میشی، برف میاد گوله میشی

میفتی تو حوض نقاشی

خیس میشی، گوله میشین

میفتی تو حوض نقاشی

کی میگیره فراش باشی

کی میکشه قصاب باشی

کی میپزه آشپزباشی

کی میخوره حاکم باشی

گنجشگک اشی مشی..

گنجشگک اشی مشی، لب بوم ما مشین

بارون میاد خیس میشی، برف میاد گوله میشی

میفتی تو حوض نقاشی

خیس میشی، گوله میشین

میفتی تو حوض نقاشی

کی میگیره فراش باشی

کی میکشه قصاب باشی

کی میپزه آشپزباشی

کی میخوره حاکم باشی

گنجشگک اشی مشی...

«....»

قصه گفتن چغوک که تموم شد، نوه ها شروع کردن با هم دیگه دعوا کردن که اسم کی بشه اشی، اسم کی بشه مشی. چغوک گفت «اسم همه ما چغوکا اشی و مشیه، اگه بخوایم».... بعد آهی کشید و مته اینکه با خودش حرف میزنه گفت «ولی بعضی از ما شاید دلمون بخواد، ولی نمی تونیم»

یکی از نوه هاش گفت «چرا نتونیم؟ 1! اگه اشی و مشی تونستن ما هم می تونیم»

چغوک که نمی خواست به نوه هاش راستاشو بگه که وقتی مورچه بود، می تونست بهمراه نمله بره، ولی نخواست، چون میخواست یک گنجشک عادی بمونه. نمی خواست نمله بشه، نمی خواست اشی یا مشی بشه. می خواست همین چغوک که هست بمونه. آخه همه گنجشکا نمیتونن اشی بشن. همه مورچه ها نمی تونن نمله بشن. ولی چیزی نگفت. یکخورده که گذشت گفت که باید برگرده خونه اش و از پهلوی نوه هاش پرواز کرد و رفت. میدونست که این آخرین باری که اونارو می بینه.

همینطورکه داشت می رفت یکمرتبه یک فکری به سرش رسید. فوراً اومد پایین و رفت پشت یک دیوار که کسی نپندش و خودشو به شکل یک عقاب تیزپرواز در آورد و پرواز کرد به بالای آسمونا. به خودش گفت «برم خونه چیکار کنم. دیگه نوه هام بزرگ شدن و میخوان پرواز کنن برن خونه خودشون. منم که دیگه خیلی پیر شدم، پس بهتره برم بقیه مورچه ها تو شهرهای دیگه که به شکل گنجشک در اومدنو ببینم و کمی از گذشته با هم صحبت کنیم دلمون وا شه».

حمید نفسی تازه کرد و به علی نگاه کرد که صورتش از گریه خیس شده بود ولی دیگه گریه نمی کرد. «خب، قبل از اینکه بگم چغوک به دوستاش چی گفت و چی کرد، ببینیم شاهینی که از طرف نمله پیام آورده بود تونست نمله رو پیدا کنه یا نه. این خودش یک قصه دیگه ائیه که بعد از اینکه برای نهار توقف کردیم و غدامونو خوردیم برات می گم»

## قتلعام

آنطرفتر از سبزوآر هر دو ماشین برای استراحت و نهار توقف کردند. اقدس و نرگس خوشحال بودن که جوونا رو با هم توی یک ماشین کردن تا بتونن با دل استراحت در باره مشکلات جدی مثل زیبا، علی، و بازداشت حمید با هم صحبت و مشورت کنن.

موقع غذا خوردن اقدس متوجه شد که علی برخلاف همیشه در حال تند تند و نجویده خوردن غذاشه، اکبرآقا هم که پهلوی علی نشسته بود داشت به همان سرعت غذاشو تند و تند میخورد. اقدس به علی رو کرد و پرسید «علی جان یواش یواش بخور دل درد میگیری، اکبرآقا که تند تند میخوره بزرگه»

علی: «عمه خانم دارم تند تند میخورم که بریم سوار بشیم ببینم قصه چغوک و شاهینه چی میشه.» اکبر هم با دهن پر گفت «منم همینطور». که همه رو حتی حمید رو به خنده انداخت، ولی هر دو میدونستن که تا یکی دو ساعت دیگه حرکت نمی کنن.

دو ساعت بعد همگی خستگی در کرده بودن و سوار ماشین حاضر به حرکت بودن. وقتی همه سوار شدن، اکبرآقا گفت «حمید آقا بزنی بریم».

حمید با لبخندی شروع کرد «شاهین همینطور که می رفت به بالای یک جنگل پر درختی رسید که از میونش یک رودخونه پر آب رد می شد. فکر کرد که کمی استراحت کنه و آب بخوره و اگه غذایی پیدا کرد خودشو سیر بکنه. نزدیک جایی که نشست یک پیرمرد ماهیگیر مشغول ماهیگیری بود. وقتی شاهینو دید یک دونه ماهی کوچک انداخت برایش. شاهین اونو خورد و شروع کرد به آب خوردن. مرد ماهیگیر با خودش فکر کرد که اگه بتونه این شاهینو بگیره میتونه اونو تو بازار شهر بفروشه و خرج این هفته رو در بیاره. برای همین یک ماهی دیگه انداخت طرف شاهین ولی خیلی نزدیکتر بخودش. شاهین دوپا دوپا جلو و همینکه سرشو انداخت پایین که ماهیو ورداره، ماهیگیر تور ماهیگیری رو بطرف شاهین انداخت. شاهین تا خواست بپره، تور افتاده بود روش و دیگه نمیتونست بپره. دست و پاشو گم کرده بود. چکار می تونست بکنه، زیر تور سنگین گیر کرده بود و اگه زیادی بال میزد ممکن بود

بالش بشکنه. تا شاهین داشت فکر میکرد پیرمرد ماهیگیر رسید به تور و دو دستی شاهینو گرفت تو دستش. ولی شاهین یکمرتبه یادش اومد که هنوز دونه جادویی همراهشه. فوراً اونو با نوکش گرفت و یکبار چرخوندش و تبدیل شد به مورچه. پیرمرده جاخورده بود. این چه جادویی و تا خواست بخودش بجنه شاهین دونه جادویی رو دوباره چرخوند و شد یک گنجشک و پرواز کرد، و همینطور که داشت اوج می گرفت تبدیل شد به شاهین؛ ولی قبل از اینکه بتونه خوب خوب اوج بگیره پیرمرده دوباره تورو به طرف شاهین پرتاب کرد، ولی تور فقط خورد به منقارش و شاهین تونست فرار کنه. پیرمرده خیلی پکر شده بود. هم شاهینو از دست داد و هم اینکه نفهمید چجوری شاهین تونست خودشو از شاهین به مورچه و دوباره به گنجشک و بعد به شاهین تبدیل کنه. همینطور که داشت فکر می کرد و سرشو می خاروند چشمش به یک دونه سبزرنگ افتاد. این دونه رو قبلاً تو دهن مورچه و گنجشک دیده بود. فوراً رفت و برداشتش. ولی دونه مثل همه دونه های تسبیح بود. یکی دوبار بسم الله بسم الله کرد که اگه دونه جن داره بترسه و بره، ولی اتفاقی نیفتاد.

تور و بند و بساط ماهیگیری رو برداشت و راه افتاد به طرف خونه اش. تو راه یکی دو تا از دوستاشو، که یکیشون از سلیمانیا بود رو دید و داستانو براشون تعریف کرد. اونکه از آدمای سلیمانی بودن، یادش افتاد که تو یکی از جنگا با ارتش مورچگان، وقتی عقابارو تو آسمون هدف قرار می دادن، و عقابا می افتادن بجای لاشه عقابا، چیزی روی زمین نبود بجز چندتا مورچه که داشتن از اونجا رد می شدن. به پیرمرد گفت «این دونه رو بده به من تا به حاکم نشون بدم، حتماً یک جایزه خوبی بهت میده.» پیرمرد هم دونه رو داد به مرد سلیمانی.

سلیمانیه با سرعت به طرف قصر حاکم شروع کرد به دویدن و تموم داستانو برای حاکم تعریف کرد، و گفت «فکر کنم مورچه ها بعد از شکستشون، خودشونو به شکل شاهین یا گنجشک درآوردن. تو شهر ما شاهین کمه یا اصلاً نیست، ولی صدا گنجشکا اخیراً خیلی زیاد شده. نکنه یکمرتبه به ما شبیخون بزنن.» حاکم ترسید و گفت «راست میگی، برو به همه سربازا و سلیمانیا بگو که هرچی گنجشکه یا بگیرن یا بکشن. تند تا دیر نشده.»

شاهین که متوجه شده بود دونه رو انداخته از اون بالا داشت دنبال دونه می گشت که دید پیرمرده پیداش کرده و بعدش داد به یک سلیمانی. با خودش گفت «ای داد و بیداد، حالا چیکار کنم. اگه اونا از راز دونه باخبریشن خیلی راحت میتونن تموم مورچه ها رو بکشن. باید هرچوری شده دونه رو از دستشون در بیارم.»

ولی دونه جادویی الان تو دست حاکم بود. شاهین از اونا بالا بالا ها همه چیزو نگاه می کرد ولی غیر ممکن بود که بتونه بره توی اتاق حاکم و دوونه رو برداره و بپره بیرون. ولی یکجوری باید اینکارو می کرد. حاکم که آدم زیرک و بدجنسی بود از پشت پنجره متوجه شاهین شد که دائماً بالای قصر در پروازه و حدس زد که همونی که دونه رو انداخته. با خودش فکر کرد که چجوری میتونه شاهینو به دام بندازه. بالاخره یک فکربرکی به سرش رسید. چندتا از نگهبانارو صدا کرد و بهشون چندتا دستور داد و اونام بدو بدو رفتن. بعد اومد دونه رو برداشت و برد نزدیک پنجره ولی توی اتاق گذاشت که هم شاهین ببینه و هم برای شاهین آسون نباشه که بیاد پایین و دونه جادویی رو برداره. بعد از اتاق رفت بیرون و رفت تو حیاط که شاهین ببینه اون دیگه تو اتاق نیست. شاهین همه این حرکتارو داشت می دید و همینکه دید حاکم از اتاق اومده بیرون و دونه هم نزدیک پنجره است، به سرعت به طرف دونه شیرجه زد و دونه رو با منقارش برداشت و همینکه خواست اوج بگیره از همه طرف سلیمانیا شروع کردن به طرفش تیراندازی که بالاخره یکی از تیرا خورد به بالشو اونو محکم افتاد زمین.

فردا صبح مردم شهر که بیدار شدن دیدن خیابون پر شده از لاشه گنجشک یا تخم های شکسته گنجشکا. شهر که همیشه با صدای جیک جیک گنجشکا بیدار می شد، تو سکوت

فرو رفته بود. پیرمرد ماهیگیر تازه فهمید که چرا اون رفیق سلیمانیش دونه سبزو ازش گرفته و ته دلش بخودش و اون رفیقش تا تونسست بد و بیراه گفت.

سلیمانیا هم بعد از اینکه شاهینو گرفتن، بدون اینکه بالشو ببندن که ازش بیشتر خون نیاد، شروع کردن به کتک زدن شاهین. ولی شاهین داشت از حال می رفت و کسی هم زبون اونو بلد نبود.

چغوک که از اونجا رد می شد وقتی لاشه اینهمه گنجشکو رو زمین دید، خیلی ترسیده بود. برای همین فوراً خودشو از شکل عقاب درآورد و شد یک پیرمرد با یک کوله پشتی و یک عصا، و شروع کرد بلند بلند گفتن که او بزرگترین جادوگرد دنیاست. میتونه زبون همه حیوانرو صحبت کنه. خبر رسید به گوش حاکم که پیرمردی تو شهر پیداش شده که داره میگه میتونه جادو بکنه. حاکم گفت فوراً بیارینش اینجا. سلیمانیا رفتن وسط شهر و چغوکو که به شکل پیرمرد درآمده بود رو آوردن پیش حاکم. حاکم به پیرمرد نگاهی کرد و گفت «اگه راست بگی و بتونی حرفای یک پرنده رو برام ترجمه کنی هرچی پول خواستی بهت میدم، ولی اگه نتونی همینجا میدم سرتو از بدنت جدا کن.» پیرمرد هم قبول کرد، ولی گفت به یک شرطی میتونه این کارو بکنه که تو اتاق غیر خودش و حاکم و اون پرنده کس دیگه ای نباشه، وگه نه جادو کار نمی کنه.

حاکم دستور داد شاهین زخمی رو بیارن، و به بقیه هم گفت که برن بیرون. پیرمرد گفت «اینطور نمیشه، نگهبانا باید حداقل بیست متر دورتر از در اتاق باشن که نتونن ورد هاپی که من میخونم رو بشنون.» حاکم به همه نگهبانا گفت که برن و دور شن. پیرمرد کوله پشتیشو گذاشت رو زمین و از توش یک شیشه آب در آورد و شروع کرد به وردخوندن و آب به سر و روی شاهین ریختن. وقتی که متوجه شد شاهین داره به حال میاد از حاکم پرسید که ازش چی بپرسم.

حاکم: «این دونه به چه دردی میخوره. ارتش مورچگان کجا قایم شدن و...»

پیرمرد دستشو برد بالا و گفت «بذار دونه دونه سوال کنیم» بعد شروع کرد ادای پرنده درآوردن و جیغ جیغ کردن که مثلاً داره با شاهین صحبت می کنه. شاهین که از درد داشت بخودش می پیچید یک جیری کرد. پیرمرد ادای اینو که مثلاً فهمیده بلند گفت «عجب! یک دونه سبز رنگ! عجب، باید چیکارش کنم؟»

حاکم خیلی ذوق کرده بود و دونه رو در آورد و داد به پیرمرد که بپرسه باهش چکار کنه.

شاهین دوباره از درد جیرجیر کرد. پیرمرد گفت «عجب! میگه باید اینطوری بکنم و اینطوری بکنم و بعدش بگم» ولی تا حاکم خواست بفهمه که چی باید بگه پیرمرد تبدیل شده بود به یک شیر درنده که داشت دندوناشو بهش نشون می داد. از ترس در اتاقو باز کرد و فرار کرد. آفاشیره فوراً خودشو به شکل شاهین درآورد و به زبون شاهین به شاهینی که بالش شکسته بود گفت که دونه رو تو دهنش بگیره و خودشو به شکل یک مورچه دربیاره. شاهین مجروح همینکارو کرد و چغوکم خودش از شکل شاهین به شکل عقاب درآورد، مورچه رو به منقارش گرفت و از پنجره پرواز کرد و دور شد. حاکم تا با نگهبانا برگشتن که با شیره بجنگن دیدن که جا تره و بچه نیست.

حاکم خیلی عصبانی شده بود. دستور داد هرکجا شاهین داره بیاره تو قصر تا بازرسی بشه. هرکه تو خونه اش مورچه داشته باشه و خبر نده مجازات میشه. مردم از ترسشون دویدن خونه هاشون که ببینن تو خونه شون لونه مورچه دارن یا نه. اونایی که داشتن از ترسشون فوراً می رفتن به حاکم می گفتن و اونم چندتا سلیمانیا و نفت و آتش میاورد تا لونه مورچه ها را پر از نفت بکنن و آتش بدن.

در این مدت چغوک از شهر خیلی دور شده بود. خودشو به شکل آدم درآورد و رفت دوا و پارچه از یک شهر دیگه خرید و بال شاهینو بست تا خوب بشه. وقتی خوب شد، گفت برو به نمله بگو، چغوک برگشته، و خودش هم به سوی شهرهایی که دوستاش زندگی می کردن پرواز کرد.

اما به هر شهری که می رسید بهش می گفتن که دوستاش خیلی پیر شده بودن و مردن، تا آخر عاقبت توی دو تا از شهرها دوستاش که هنوز زنده بودن و خیلی پیر شده بودن رو پیدا کرد و داستان قتلعام گنجشکا رو براشون تعریف کرد».

حمید به بیرون نگاه کرد و زیر لب زمزمه کرد:

...»

به پرواز  
شک کرده بودم  
به هنگامی که شانه هایم  
از توان سنگین بال  
خمیده بود،  
و در پیکازی معصومانه گرگ و میش  
شب کور گرسنه چشم حریص  
بال می زد.  
به پرواز شک کرده بودم من.  
\*\*\*

سحرگهان  
سحر شیری رنگی نام بزرگ  
در تجلی بود.  
با مریمی که می شکفت گفتم:

«شوق دیدار خدایت هست؟»  
بی که به پاسخ آوائی بر آورد  
خسته گی باز زادن را  
به خوابی سنگین فروشد  
همچنان  
که تجلی ساحرانه نام بزرگ؛  
و شک  
بر شانه های خمیده ام  
جای نشین سنگینی توانمند  
بالی شد  
که دیگر بارش  
به پرواز  
احساس نیازی نبود.

...» (شاملو - دفتر شکفتن در مه)

و بلندتر گفت علی جان خیلی خسته ام. کمی بخوابم بقیه رو بعدش میگویم.